

مرد لاغر

داشیل همت

ترجمه: پرویز نصیری



به پیشخوان یک رستوران سرپایی در خیابان پنجاه و دو تکیه داده بودم و منتظر نورا^۱ بودم که خرید کریسمس را تمام کند. دختری از میز کناری، سه همراهش را ترک کرد و نزد من آمد. کوچک اندام و بلوند بود و چه از لحاظ صورت و چه اندام، در لباس آبی نفتی، هر دو به شدت مجذوب کننده بودند. پرسید: « شما نیک چارلز^۲ هستین؟ »

گفتم: « البته »

دست دراز کرد: « من دوروتی وینانت^۳ هستم، منو یادتون نمیاد اما احتمالاً بابام رو به یاد دارین، کلاید وینانت^۴. شما... »

گفتم: « البته. حالا خودت رو هم به جا آوردم. اما اون زمان یه بچه یازده-دوازده ساله بودی درسته؟ »

« بله هشت سال قبل بود. گوش کن، قصه‌هایی رو که اون زمان بهم می-گفتی یادته؟ اون داستان‌ها حقیقت داشتند؟ »

^۱ Nora

^۲ Nick Charles

^۳ Dorothy Wynant

^۴ Clyde Wynant

آستا^۱ پرید بالا و با دست‌هایش به شکم کوبید. نورا که سر دیگر قلاده را چسبیده بود، گفت: «بعد از ظهری کلی حال کرده، یه میز اسباب بازی رو توی لرد اند تیلور^۲ برگردوند، تو ساکس^۳ پاهای یه زن چاق احمق رو لیسیده و حسابی زهره ترکش کرده سه تا پاسبون هم نوازشش کردن.»

مراسم معرفی را انجام دادم: «زنم، دوروتی وینانت. باباش یه زمانی مشترییم بود، اون زمان ایشون فقط اینتده بودند. آدم خوبیه اما یه خورده خل مشنگه.»

دوروتی گفت: «بابای من شیفته‌اش بود.» منو می‌گفت. «یه کارآگاه واقعی و زنده. دوست داشتم دنبالش بیافتم، مجبورش کنم از تجربیاتش برام بگه. دروغ‌های شاخداری بهم می‌گفت، اما من هم‌هانش رو باور می‌کردم.»

گفتم: «به نظر خسته می‌ای نورا.»

«آره یه کم بشینم حالم جا میاد.»

دوروتی وینانت گفت که باید برگردد سر میز خودش. با نورا دست داد: باید به آنها سر بزینم و لبی تر کنیم. توی کورتلند^۴ زندگی می‌کنند و فامیل مامانش در حال حاضر یورگنسون^۵ است. ما خوشحال می‌شدیم که باز هم او را ببینیم و حتماً باید به دیدن ما بیاید. فعلاً در نورماندی^۶ زندگی می‌کنیم و ظرف یکی دو هفته آینده به سانفرانسیسکو برمی‌گردیم. دوروتی سر سگ را نوازش کرد و به سر میزش برگشت.

میزی پیدا کردیم. نورا گفت: «خوشگله.»

«با سلیقه تو جوهره.»

«احتمالاً نه. حالا بابات چگونه؟»

خندید: «می‌خواستم همینو ازتون بپرسم. می‌دونی، مامان ازش جدا شد و ما دیگه خبری ازش نداریم به جز چیزایی که هر از گاهی تو روزنامه‌ها در مورد کارهایش می‌نویسن. شما هیچ خبری ازش ندارین؟»

لیوانم خالی شده بود. از او پرسیدم چه نوشیدنی‌ای میل دارد، وقتی گفت اسکاچ با سودا، دو تا سفارش دادم و گفتم: «نه. این اواخر تو سانفرانسیسکو زندگی می‌کنم.»

به آرامی گفتم: «خیلی دوست دارم ببینمش. مامان آگه بفهمه دیوونه می‌شه، اما من خیلی دوست دارم ببینمش.»

«خُب؟»

«دیگه تو اون جای قدیمی‌اش، تو ریورساید درایو^۱ زندگی نمی‌کنه و توی دفتر تلفن و راهنمای شهر هم شماره‌ای ازش نیست.»

پیشنهاد دادم: «با وکیلش صحبت کن.»

صورتش درخشید: «اسمش چیه؟»

«قدیم‌ها یه کسی بود به اسم مک... یه همچین چیزی. آها مکالی. خودشه. هربرت مکالی^۲. تو ساختمون سینگر^۳ دفتر داشت.»

«یه سکه بهم قرض بده.» این را گفت و به طرف کابین تلفن رفت. لبخند زنان بیرون آمد: «پیداش کردم. همین اطرافه. خیابون پنجم.»

«بابات؟»

«وکیل بابام. گفت که بابام بیرون شهره. میرم که ببینمش.» لیوانش را بلند کرد: «به سلامتی تجدید دیدار خانوادگی. ببینین چرا شما...»

^۱ Asta
^۲ Lord & Taylor's
^۳ Saks
^۴ Courtland
^۵ Jorgensen
^۶ Normandy

^۱ Riverside Drive
^۲ Herbert Macaulay
^۳ Singer